

ستاره‌ی شرق

چاپ دوم

زندگی و زمانه‌ی ام‌کلثوم، حنجره‌ی عشق و انقلاب
محسن بوالحسنی

در واقع... - تأملات - ۱۲



ستاره‌ی شرق

سرشناسه: بوالحسنی، محسن، ۱۳۶۰
عنوان و نام پدیدآور: ستاره‌ی شرق / محسن بوالحسنی
مشخصات نشر: تهران، نشر چشمه، ۱۴۰۱
مشخصات ظاهری: ۲۴۲ ص
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱-۱۰۴۸-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction--20th century
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۳۳۵
رده‌بندی دیویی: ۸۲ / ۶۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۹۰۵۱۸۱

ستاره‌ی شرق

زندگی و زمانه‌ی ام‌کلثوم، حنجره‌ی عشق و انقلاب
محسن بوالحسنی



رده‌بندی نشر چشمه: ادبیات - ادبیات غیرداستانی

ستاره‌ی شرق
- زندگی و زمانه‌ی ام‌کلثوم، حنجره‌ی عشق و انقلاب -
محسن بوالحسنی

ویراستار: تیم ویرایش نشر چشمه
مدیر هنری: فؤاد قراغانی
همکاران آماده‌سازی: صحرا رشیدی، منصوره مهدی‌آبادی
ناظر تولید: رحمان شفیعی
لیتوگرافی: باختر
چاپ: دالاهو
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
چاپ اول: زمستان ۱۴۰۱، تهران
چاپ دوم: زمستان ۱۴۰۱، تهران
ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان
حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.
هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱-۱۰۴۸-۴

قیمت: ۱۳۰۰۰ تومان

دفتر مرکزی نشر چشمه: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲.
تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰ — کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی کریم‌خان: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نیش میرزای
شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ — کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی کورش: تهران، بزرگراه ستاری شمال،
نیش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۹ — کتاب‌فروشی
نشر چشمه‌ی آرن: تهران، شهرک قدس (غرب)، بلوار فرحزادی، نرسیده به بزرگراه نیایش، خیابان حافظی،
نیش خیابان فخارمقدم، مجتمع تجاری آرن، طبقه‌ی ۲. تلفن: ۲۳۶۹۲۴۱ (۰۹۱۰) — کتاب‌فروشی
نشر چشمه‌ی بابل: بابل، خیابان شریعتی، روبه‌روی شیرینی‌سرای بابل. تلفن: ۳۲۳۳۴۵۷۱ (۰۱۱) —
کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی کارگر: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم،
پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳ — کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی جم: تهران، نیاوردان، جماران، مجتمع تجاری
جم‌سنتر، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱. تلفن: ۲۶۴۵۰۸۷۲ — کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی دلشدگان: مشهد، بلوار
وکیل‌آباد، بین وکیل‌آباد هجده و بیست (بین هفت‌تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱) —
کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی رشت: رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، ابتدای کوچه‌ی هفدهم. تلفن:
۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰) — کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی البرز: کرج، عظیمیه، بلوار شریعتی، مرکز تجاری فرهنگی
مهرادمال، طبقه‌ی پنجم. تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶)

www.cheshmeh.ir

 cheshmehpublication

 cheshmehpublication

تلفن بخش کتاب چشمه: ۷۷۷۸۸۵۰۲

به یاد و احترام
محمدرضا شجریان



فهرست



ابتدائانه ۹

یک

از نیل تا کارون ۱۱

دو

در میان مشایخ ۲۶

سه

زندگی در قاهره ۴۴

چهار

و ناکهان عشق ۵۴

پنج

صدایت را از جانم گرفتم ۶۸

شش

غربی بودن یا مصری بودن؟ $\Rightarrow$ ۸۷

هفت

ترسیم یک شمایل $\Rightarrow$ ۹۵

هشت

دهه‌ی طلایی $\Rightarrow$ ۱۰۵

نه

دیدار ابرها $\Rightarrow$ ۱۲۷

ده

کنسرت‌هایی برای مصر $\Rightarrow$ ۱۷۷

یازده

اهرام فرومی‌ریزند $\Rightarrow$ ۲۰۳

یادداشت‌ها $\Rightarrow$ ۲۱۷

نمایه $\Rightarrow$ ۲۳۵



ام‌کلثوم با آن صدای کنترا آلتو، عینک آفتابی، دستمال‌های دست و بداهه‌خوانی‌های مشهور محبوب‌ترین و پُرآوازه‌ترین خواننده‌ی جهان عرب به شمار می‌آید. در کنار این‌ها، برای همه‌ی کسانی که او را خوب می‌شناسند نامی است بسیار فراتر از یک صدای پُر احساس و قدرتمند و برای آن‌ها که فقط نام و صدایش را شنیده‌اند زنی است با صدایی عجیب و غریب و شهرتی عجیب‌تر از صداش. زلزله‌ای که موج تأثیراتش در بخش‌هایی از سرزمین موسیقی ایران در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ و البته سراسر مرزهای جغرافیایی جهان احساس شد و طی سال‌ها، محبوبیت و شهرتی منحصر به فرد به نامش سنجاق کرد. از محمدرضا شجریان گرفته تا سالوادور دالی، ژان پل سارتر، باب دیلن، ماری لافورت، ماریا کالاس، بونو و کس، فارین اولوب، لد زپلین و ژان میشل ژار و بسیاری از امروزی‌ها، مثل بیانسه و رابرت پلنت (خواننده‌ی گروه لد زپلین)، همگی از طرفداران بانوی اول آواز عرب‌اند و ویرجینیا دنیلسون، که یکی از مهم‌ترین شناخت‌نامه‌ها را درباره‌ی ام‌کلثوم نوشته، او را در این چند جمله خلاصه می‌کند: «خواننده‌ای را تصور کنید با قدرت ال‌افیتز جرالده، شهرت النور روزولت و مخاطبان الویس

پریسلی... بله، او ام‌کلثوم است. خواننده‌ای که به نماد مصر و تمامی ممالک عربی تبدیل شد.» کتاب پیش روی شما هم داستان زندگی و زمانه‌ی چنین کسی است و بیش از این گفتن تکرار مکررات است و اضافه. تنها می‌ماند چند نکته‌ی مختصر:

برای نوشتن این داستان مستند، از کتاب‌ها، مقاله‌ها و آرشیوهای بسیاری استفاده کرده‌ام؛ علی‌الخصوص صدای مصر، نوشته‌ی ویرجینیا دنیلسون، ام‌کلثوم، معجزه‌ی آواز عربی نوشته‌ی رتیه الحفنی، ام‌کلثوم: مؤسسه‌ی هنری، پردازشگر افسانه‌ی عرب نوشته‌ی لائورا لومن و چندین و چند مقاله‌ی مطبوعاتی که به ضرورت در یادداشت‌ها به نام و مشخصات‌شان اشاره شده است. سر آخر، بی‌حد و حصر و ویژه سپاس گزارم از دوست دیرینم صابر محمدی که در قامت ویراستار حرفه‌ای به این کتاب جان داد و البته سارا فطرس، نیما کیانیان و کریم نیکونظر که تشویق و همراهی‌شان ستودنی است و شایسته‌ی احترام‌های فراوان.

محسن بوالحسنی

بهار ۱۴۰۱

از نیل تا کارون



اهرام می لرزند

بهار ۱۹۷۳، اتفاقی عجیب در یکی از استودیوهای قاهره رخ داد؛ بحران، بیرون از آن درها، گوش به گوش چرخیده اما از صورت شایعه فراتر نرفته بود... آن حرف و حدیث‌ها نه تنها مصر که تمام کشورهای عربی را درنوردیده بود؛ پیچچه‌هایی که از حال و روزِ ناخوشِ چهارمین هرم مصر حکایت می‌کرد. برخی با تأسفِ بسیار می‌گفتند و می‌نوشتند که هر لحظه ممکن است هرم آخر با تمام شکوهش از هم بپاشد و فروبریزد.

آن روزِ بهاری، زنِ بلندقامتی که او را صدا و سیمای مصر می‌دانستند، طبقِ عادتِ همیشگی، رو به میکروفون در استودیو ایستاده بود و می‌خواست ترانه‌ای بخواند که چند ماه برای به ثمر رسیدن نسخه‌ی نهایی‌اش به شاعر و آهنگساز فشار آورده بود: «زود تمامش کنید.» متن ترانه می‌گفت حکمِ علینا الهوی^۱ و صدای او، که اغلب با برپایی کنسرت‌ها به گوش مردم می‌رسید، این بار قرار بود تنها مسیرِ ضبط تا توزیع را طی کند. همه‌ی آرزوی صاحبِ صدا این بود که همین یک کارِ آخر را تمام کند، اما ضعفی جان‌کاه هر لحظه توی زانوهارا خالی و خالی‌تر می‌کرد. در آن بهار ۱۹۷۳، هیچ‌یک از آن‌هایی که در استودیو بودند و ام‌کلثوم را

زیرچشمی از پشت میز صدابرداری نگاه می‌کردند نمی‌دانستند باید چه کنند برای زنی که در همه‌ی حضورهایش در استودیوها فقط یک‌بار پشت میکروفون می‌ایستاد و فقط یک‌بار، بی‌هیچ تپق و ضبطِ دوباره‌ای، ترانه‌ای می‌خواند و از استودیو بیرون می‌آمد و همان نسخه‌ی اولیه می‌شد نسخه‌ی نهایی و دست‌به‌دست در شهرها و کشورهای مختلف می‌چرخید، آن هم ترانه‌هایی که نه سه چهار دقیقه، که اغلب یک تا سه ساعته بودند؛ یعنی یک آلبوم بود با فقط یک اثر بلند. فضای استودیو سنگین و سنگین‌تر می‌شد. خانم ایستاده بود اما ناتوانی‌اش چیزی نبود که بشود پنهان کرد. ناظرِ ضبط، طوری که ام‌کلثوم متوجه نشود، با دوستانش درگوشی حرف می‌زد. ضبط حدود شش ساعت طول کشیده و ناتمام مانده بود و هر لحظه حال ستاره‌ی شرق نابسامان‌تر می‌شد و حتی از آن فاصله و از پشت آن شیشه می‌شد قطره‌های عرق را بر پیشانی‌اش دید که با همان دستمالِ حریر همیشگی دستش به آرامی پاک‌شان می‌کند. نگاه ناظرِ ضبط به ام‌کلثوم از این طرف اتاق شیشه‌ای نه فقط سرشار از احترام بلکه لبریز از استیصال بود و نمی‌دانست برای قامتِ بلندی که توانِ ایستادن ندارد چه کند. جرئت نمی‌کرد کاری کند. باید چه می‌کرد با آن غرور و یقینِ سال‌های سالِ زنی که نیم‌قرن بر قله‌های شکوهمند تاریخ فرهنگ و هنرِ مصر ایستاده بود؟ بالاخره، دستش را روی دکمه‌ی قرمز گذاشت و صدای میکروفون را باز کرد و خطاب به سیده گفت: «خانم! کمی صبر کنید... باید بیایم و میکروفون را تنظیم کنم.»

داخل شد. سکوت همه‌جا را گرفته بود و ام‌کلثوم وسطِ اتاق، با همان لباس بلند، سربند و عینک آفتابی ایستاده بود و می‌شد صدای لرزش درونش را در آن اتاقِ چنددرچند و فرورفته در سکون و سکوت محض شنید. هیچ گفت‌وگویی بین آن‌ها رد و بدل نشد. مهندس، مشخصاً بی‌دلیل و از سر ناچاری، کمی با میکروفون بازی بازی کرد. آن قدر به ام‌کلثوم نزدیک شده بود که می‌توانست صدای نفس‌های تند او را بشنود. منتظر فرصتی بود. کمی این‌پا و آن‌پا کرد.

به گوشه‌ی استودیو رفت. خموده و با پاهایی شُل، انگار هر لحظه منتظر بود کسی از پشت سر عتابش کند و تشریش بزند. دستش بی‌هیچ حرکت و صدای اضافی‌ای، انگار خودبه‌خود، چسبید به دسته‌ی یک صندلی و صندلی جزئی از بدن و دست‌های ناظر ضبط شد؛ طوری که معلوم نباشد او جز دست‌ها و پاهایش عنصری بیرون از اندام را با خود به سوی زن می‌کشد. درِ اتاق فرمان، که این‌جا را از اتاق صدا برداری جدا می‌کرد، روبه‌رو بود و ام‌کلثوم خیره به جلو، برابر میکروفون، سمت چپ مهندس ایستاده بود. صندلی همچنان به دست مرد چسبیده بود و بی‌هیچ صدایی به جلو کشیده می‌شد تا بالاخره به نزدیکی ستون ایستاده اما لرزان زن رسید. ردِ حرکتش را متمایل کرد به سمت نقطه‌ای که سیده ایستاده بود. مرد سرش را پایین انداخته بود و لُخ‌لُخ‌کنان و آرام دو سه قدم برداشت تا به موازاتِ قامت زن رسید. صندلی را بی‌هیچ حرفی کنار او گذاشت و پا تند کرد که از مه‌لکه فرار کند. منتظر بود ام‌کلثوم فریادی از عتاب و نخواستن سر بدهد، اما صدایی نیامد. مرد، غمگین اما پیروزمندانه، انگار مهم‌ترین تمهید زندگی‌اش را اندیشیده و آن را به کار بسته باشد، همین که صندلی کنار ستون قامت خانم آرام گرفت، با همان سرِ پایین افتاده از اتاق بیرون رفت و درِ پشت‌سرش بست. نفس عمیقی کشید؛ خیلی عمیق، نمی‌دانست صحنه‌ای که از اتاق شیشه‌ای می‌بیند چه خواهد بود.

وارد اتاق فرمان شد. نگاهی به دو نفر دیگری که در اتاق بودند کرد. نشست پشت میز. سرش را بالا آورد. صدای داخل استودیو را باز کرد و عجیب‌ترین صحنه‌ی عمرش را دید. ستاره‌ی شرق آرام روی صندلی نشسته و دستش را گذاشته بود روی زانویش تا تکیه‌گاه تنش باشد. کمی جابه‌جا شد و خواست بی‌معطلی ضبط را ادامه بدهند. شروع کرد به خواندن، مکث کرد، خواند، دوباره صدایش را صاف کرد. درد را انگار در تنش جابه‌جایی کرد و در حد فاصل اوج و فرود درد، دست‌های خالد را می‌گرفت و باز تمام روستای طُمای الزهائره^۲ را دنبال برادرش می‌دوید و

سرآخر جایی، گوشه‌ای، گیر می‌آورد و ترانه‌های ابوالعلاء محمد^۲ و زکریا احمد^۴ را می‌خواند و می‌دانست نباید کسی صدایش را بشنود و بفهمد او دختری است که می‌تواند بخواند؛ خوب بخواند. بانو پلک زد و آوازش را ادامه داد؛ با صدایی که همه‌ی حاضران در استودیو می‌دانستند صدای همیشگی ام‌کلثوم نیست. چند سال آخر سخت گذشته بود و هر چه می‌خواست همان ام‌کلثوم خستگی‌ناپذیر و پُرتوان شود و کنسرت‌هاش را ادامه بدهد انگار چیزی مهیب، مثل مرگی نزدیک، مجالش نمی‌داد. حاصل آخرین همکاری‌اش با احمد شفیق کامل^۵ و محمد عبدالوهاب^۶ به لیلۃ الحب^۷ رسیده بود و پیش از آن هم که پای سید مکاوی^۸ جوان با یا مسهرنی^۹ به کارنامه‌اش باز شده بود. زن در آن استودیو همه‌ی این‌ها را مثل تصویری از یک فیلم بلند پنجاه‌ساله در ذهن مرور می‌کرد و همچنان به کنسرت اوقاتی بتخلو^{۱۰} فکر می‌کرد و آن ملودی درخشان مکاوی. خیلی نگذشته بود و خوب یادش می‌آمد آن روز را که دوستش احمد الحفناوی^{۱۱} (که پای ثابت ویولن‌نوازی گروهش بود) زنگ زده و از جوانی به نام سید مکاوی برایش گفته بود. سال ۱۹۷۲ بود و ام‌کلثوم، با دردهای بسیار، مدام در مسیر انگار دائمی بیمارستان. در بیمارستان بند نمی‌شد. نمی‌خواست بند شود. مثل کودکی‌هاش لَج‌بازی می‌کرد و می‌گفت می‌خواهم برگردم خانه. زنگ می‌زد به دوستانش و با همان خُلُقِ تنگ درباره‌ی کارهای آینده حرف می‌زد. مثل همان روز که حفناوی گفته بود: «خانم! مقاله‌ی رجاء نقاش^{۱۲} را خواندید؟ از آهنگساز جوانی به نام سید مکاوی کلی تعریف کرده است.» و بلافاصله ادامه داد: «چرا با او همکاری نمی‌کنید؟» مکاوی خودش هم خجالتی بود و هیچ‌وقت دست نداده بود به ام‌کلثوم نزدیک شود. بعد از این تعریف، ام‌کلثوم آن مقاله را خواند و همین شد که پیغام دعوت فرستاد تا آهنگساز جوان برای دیدار با «کوکب الشرق» به ویلای شخصی کنار نیلش در الزمالک^{۱۳} برود.

مکاوی، که باورش نمی‌شد بانو او را پذیرفته، تمام روزهای منتهی به دیدار را

با بهترین نت‌هایی که نوشته بود سپری می‌کرد و می‌دانست با چه هدیه‌ای به دیدار ام‌کلثوم خواهد رفت. مدت‌ها بود این ملودی را نه برای کسی اجرا کرده بود و نه دلش می‌خواست کسی جز سیده آن را بخواند. روز موعود فرارسید و سید با دفتری پُر از نت‌های یا مسهرنی زنگ ویلا را به صدا درآورد. قهوه را خورده‌نخورده، دست برد به کیف و برگه‌هایی بیرون آورد و جلسه شروع شد. زمان آن‌قدر خوب پیش رفت که سراسر وجود سید و سیده شمع شده بود. هوش از سر بانو برده بود ملودی؛ آن‌قدر که سریع تلفن را برداشت و گروه را آماده‌ی تمرین کرد. به استودیو زنگ زد و گفت به‌زودی برای ضبط کار تازه‌ای به آن‌جا خواهند رفت؛ همین استودیو که حالا ام‌کلثوم نشسته بود روی یک صندلی و داشت به تمام این سال‌ها فکر می‌کرد. به همین سال‌های اخیر... به سال‌هایی دور... به خالد. به آن روز که خالد مریض شد و پدر نمی‌دانست بدون خالد چه‌طور برنامه اجرا کند؛ یادش آمد صدای فاطمه را... فاطمه می‌خواند. خوب می‌خواند... اما آواز خوانی زن‌ها عرف نبود. خالد مریض بود و ام‌کلثوم جثه‌ی ظریفی نداشت و می‌شد لباس‌های خالد را به تنش بپوشاند. پوشاند. دخترِ پسرپوش برنامه‌گردان پدر شد و کمک‌حالِ گذران زندگیِ ابراهیم در روستای طُمای الزهائره؛ روستایی که ام‌کلثوم پُرزرق و برق سالیان بعد و مشهورترین آوازخوان تمام اعصار از آن‌جا می‌آمد و هیچ‌وقت خودش را جز یک روستازاده معرفی نکرد. داستان به همین سادگی است: روزی پاییزی، در ۱۸۹۸ در خانواده‌ای ساده و فقیر، دختری به دنیا آمد و اسمش شد فاطمه؛ دختری که در طالعش ستاره شدن حک شده بود. دختری که بعدها روستا به روستا، پیاده و سواره با پدر و برادر می‌رفت و قرآن و تواشیح و مولودی می‌خواند تا به آینده برسد... آینده نزدیک بود و خارج از آن روستای خاک‌گرفته و آن لباس‌های پسرانه. آینده باشکوه بود، اما آن هم پایانی داشت برای خودش.

آن نوار مکسل یوآر قرمز

بیست و پنج سال بعد از مرگ ام کلثوم، نه در قاهره یا شهری از شهرها و روستاهای مصر که در شهری جنوبی در ایران، پسری در خیابان‌های تفتیده اهواز، سوار بر تاکسی زهوار دررفته‌ای، صدای زنی را از پخش ماشین می‌شنود؛ صدایی که شبیه صدای هیچ‌یک از خوانندگان زنی که او تا آن زمان شنیده نیست. تکلیفش را با صدا نمی‌داند و حتی نمی‌داند آن صدا را دوست دارد یا نه. کمی می‌گذرد تا از راننده نام خواننده را می‌پرسد و راننده‌ی عرب زبان بی‌معطلی و با هیجان خاصی نام زن را تقریباً فریاد می‌زند: «سیده، سیده الغناء العربیه، الست، الست الکل، کوکب الشرق، هرم الرابع، ثوم، شمس الاصلیل، ام کلثوم...»^{۱۴}

بعد، پسر از تاکسی پیاده می‌شود و تا خانه به صدای عجیب و غریب زن فکر می‌کند؛ به آن صدای گردن‌کش و جانانه که انگار می‌چسبید به کفِ آسفالت داغ خیابان‌های اهواز و دوباره بخار می‌شد و به هوا می‌رفت. صدای تشویق‌ها و الله اکبر گفتن‌های پیاپی تماشاگران آن کنسرت را با هزاران بدبختی می‌شد از آن دستگاه پخش فکسنی شنید. پرس و جوها درباره‌ی صاحب صدا شروع شد و رسید به یک آلبوم، به یک نوار کاست مکسل یوآر قرمز که رافد، هم کلاسی و دوست مدرسه‌اش، به او داده بود؛ آن هم البته بعد از کلی ابراز تعجب که ام کلثوم به چه درد این پسر عجم می‌خورد!

کاست را توی واکمن گذاشت، گوشی‌هایش را سفت کرد توی گوشش و مهمانی معجزه شروع شد. مقدمه‌ای طولانی و به قول اهل موسیقی پیش‌درآمد یکی از ترانه‌هایی که بعدها دانست از شاهکارهای ام کلثوم است، مثل بادی خنک و زیدن گرفت: آنت عمری^{۱۵}.

حالا ۲۵ سال است که از مرگ آن زن می‌گذرد و بسیاری دیگر از خوانندگان بزرگ جهان عرب از جمله عبدالحلیم حافظ^{۱۶} و فرید الأطرش^{۱۷} که پسر بعدها

با آن‌ها آشنا می‌شود همگی مُرده‌اند و بعد از این همه سال، پسری عجم در گنگ‌های عربی و دوره‌ها و رفاقت با دوستانِ عرب‌زبان‌ش در به‌در دنبال ام‌کلثوم می‌گردد. کم‌کم از پرده بیرون می‌آید زن. زنی می‌شود با دستمالی به دست و عینکی دودی بر چشم که افسانه‌های فراوانی درباره‌اش سر زبان‌هاست... یکی مثلاً این که حنجره‌اش در موزه‌ی لوور پاریس نگه‌داری می‌شود. آن روزگار، اینترنت کالای لوکس نه‌چندان در دسترس بود و مثل امروز نمی‌شد خیلی سریع و ساده صحت و سقم هر نکته‌ای را در آن جست‌وجو کرد. رافد عطشِ رفیقِ عجمش را باور کرده بود. دیده بود وقتی پسر از ام‌کلثوم حرف می‌زند و سؤال می‌کند، چشم‌هایش درست مثل وقتی است که از شجریان حرف می‌زند و همین‌طور می‌رود و می‌رود تا برسد به آلبومی از ام‌کلثوم: رباعیات الخيام^{۱۸}؛ و این پایان جست‌وجو نیست. چه می‌خواند؟ چه می‌گوید؟ از کجا می‌آید ام‌کلثوم؟ به کجا می‌رود و چرا این قدر مهم و محبوب است؟ چرا پسر عجم وارد هر جمعی از جمع‌های عربِ خوزستان می‌شود، دوست و غریبه تا می‌شنوند که او شیفته‌ی ام‌کلثوم است انگار یک‌شبه راهی هزارساله را در رفاقت با او می‌روند و مثل همان راننده‌ی تاکسی، باز هم وسط حرف‌های شان و نقل‌ها و روایت‌ها و ترجمه‌های هم‌زمان شعرها، ترانه‌های سیده را با صدای بلند می‌خوانند؛ با همان شور و هیجانی که انگار هرگز رنگ نمی‌بازد. عرب‌زبان‌های خوزستانی، چه اهل اغانی باشند و چه اهل قصیده، ام‌کلثوم برای‌شان چیزی علی‌حده است که پیر و جوان نه‌فقط می‌شناسندش، بلکه حتی می‌پرستندش. ام‌کلثوم اسم رمزی است برای دوستی‌ها و مراوده‌ها و شب‌نشینی‌های گرم‌زده‌ی اهواز جلو درِ خانه‌ها با چای و قهوه‌ی عربی و دستگاه پخش کوچکی که ریزریز صدای ملکه‌ی زنان مصر را قاتی بوی قهوه می‌کند. رافد پسر را با کلمات عربی آشنا می‌کند و هجابه‌جا متن‌های عربی را به ذهن پسر می‌ریزد. پای خوانندگانِ دیگری هم وسط کشیده می‌شود و آلبوم پشت آلبوم دست پسر می‌رسد؛ اما

آن آنت عمری همیشه اولی اسب و کاست، مثل یک قاب عکس، کنار پخش خانگی جا خوش کرده است. دستگاه سی‌دی هم به خود می‌پذیرد و حالا پسر وارد دنیای ام‌پی‌تری شده و صدا هر روز از هر جغرافیایی، از هر ملیت و آیین و رسمی، رد می‌شود و انگار به جایی در ملکوت گره می‌خورد. زمان می‌گذرد و پسر که حالا دیگر برای خودش مردی چهل‌ساله شده، وقتی می‌خواهد به هیچ چیز فکر نکند و برود خودش را در جلال و جبروت جغرافیایی گم کند، جغرافیای آن صدا را می‌چرخد و یادش می‌آید که وقتی یک‌بار و برای اولین و آخرین مکالمه و مراوده‌اش از استاد محمدرضا شجریان خواست که چند کلامی درباره‌ی ام‌کلثوم حرف بزند، او با چه اشتیاقی قبول کرد و پذیرفت که از علاقه‌اش بگوید، اما نشد و بیماری و رفتن شجریان چنین بختی را از پسر گرفت؛ اما نه داستان ام‌کلثوم با آن تشییع جنازه‌ی چهار میلیون نفری تمام شد و نه داستان محمدرضا شجریان که روزگار به بدمرامی نخواست تشییع جنازه‌ای تاریخی — مثل آن چه برای ام‌کلثوم رقم خورد — برایش برگزار شود. داستان برمی‌گردد به تاریخی بیش از بیست سال پیش که پسر نوزده‌ساله بود و ۲۵ سال پیش از آن تاریخ، زنی در قاهره به خاک سپرده شده بود؛ زنی که ۷۶ سال زندگی کرد تا لقب ستاره‌ی شرق را برای همیشه از آن خود کند؛ زنی که داستان زندگی‌اش رمانی است پُرکشش که هرگز نوشته نشد، اما در تمام جهان کم‌تر کسی است که حداقل نام او را نشنیده باشد؛ و بله، این داستان چهارمین هرم مصر است.

اولین پنجشنبه

دهه‌هاست نام ام‌کلثوم در ابتدای فهرست خوانندگان مطرح، تأثیرگذار و البته همچنان مشهور قرن بیستم، در جغرافیایی به وسعت جهان، خاصه در سراسر خاور میانه، شمال آفریقا، آسیا و اروپا جا خوش کرده است؛ زنی که در مصر

شخصیتی ملی - میهنی و در سراسر کشورهای عربی شخصیتی ممتاز و محبوب شناخته می‌شود و ترانه‌هایش روح و تجربه‌ی جمعی و معنای هویت ملی را در کالبد مصری‌ها و جهان عرب، به‌ویژه برابر اسرائیلی‌ها، دمید و همین است که تا امروز صدای او زنده است و نقش مهمی در اقلیم و زیست این مردم ایفا می‌کند. انگار صدای ام‌کلثوم موسیقی متن فیلمی است بلند و طولانی به نام «قاهره». بعید است کسی به مصر سفر کند، سوار تاکسی شود، در کافه‌ای بنشیند یا از راسته‌ی مغازه‌های بازار رد شود و صدای او را نشنود که از دستگاه پخش این‌وآن بلند است؛ صدای زنی مؤثر بر روایت‌های تاریخی یک ملت که قامتش از جایگاه یک خواننده آن‌قدر فراتر رفته بود که با گذرنامه‌ی دیپلماتیک سفر می‌کرد.

بیست سال پیش از روزگار رنجوری، یکی از روزهای ژوئن ۱۹۵۲، جمال عبدالناصر^{۱۹} درست چند روز پس از پیروزی کودتای ژنرال‌های آزاد مصر^{۲۰}، که خود او و محمد نجیب^{۲۱} رهبرانش بودند، پیچ رادیویی را که روی میز محل کارش بود باز کرد. پنجشنبه‌ی اول ماه بود و موعد برپایی کنسرت رادیویی ستاره‌ی درخشان موسیقی مصر؛ اما خبری از صدای ام‌کلثوم نبود. تلفن را برداشت و با فریاد به مخاطب آن‌سوی خط گفت: «مگر می‌خواهی مصر علیه ما قیام کند که صدای ام‌کلثوم را پخش نمی‌کنی؟» در نهایت با تصمیم شورای فرماندهی انقلاب و شخص ناصر دوباره صدای مصر به مصر بازگردانده شد. این اولین و آخرین بار بود که رادیو مصر در پخش برنامه‌ی ام‌کلثوم تعلل و تردید کرده بود. دلیل قابل حدس بود؛ همه دوران پادشاهی و نزدیکی ام‌کلثوم به ملک فاروق^{۲۲} و خواندن ترانه‌ی آفدیه ان حفظ الهوی او ضیعا^{۲۳} را خوب به یاد داشتند. برگزاری کنسرت‌های خصوصی برای خانواده‌ی دربار و دریافت نشان لیاقت (که فقط به اعضای خانواده‌ی سلطنتی و چهره‌های سیاسی اهدا می‌شد) از دست پادشاه را هم از یاد نبرده بودند. البته این وسط حرف و حدیث‌هایی هم بود که در نهایت

منجر به فاصله گرفتن ام‌کلثوم از خاندان پادشاهی شد؛ می‌گفتند در خلال این رفت‌وآمدهای خاص درباری، رابطه‌ای میان ام‌کلثوم و عموی فاروق شکل گرفت که می‌رفت به ازدواج بینجامد، اما مخالفت خاندان پادشاهی با این ازدواج غیرسلطنتی ام‌کلثوم سرخورده یا شاید عصبی را از این خاندان جدا کرد تا کمی بعدتر، یعنی سال ۱۹۴۸، در بازگشت ژنرال‌های مصری محاصره‌شده در جنگ فلسطین^{۲۴}، که ناصر هم یکی از آن‌ها بود، ترانه‌ای بخواند مگر روح تخریب‌شده‌ی مصری‌ها و سربازان‌شان در آن شکست مفتضحانه دوباره سامانی بیابد و این شاید آغاز دوستی و مهری بود که از ام‌کلثوم به دل عبدالناصر جوان نشست؛ مردی که سال ۱۹۵۶ قرار بود رسماً رئیس‌جمهور مصر شود.

سال ۱۹۵۲ و با پیروزی کودتای ژنرال‌های مصری علیه نایب‌الملک فاروق، یعنی ملک فؤاد دوم، و به قدرت رسیدن ناصر و نجیب، سیده ترانه‌ی واللّه زمان یا سلاحی^{۲۵} را با شعری از صلاح جاهین^{۲۶} و آهنگسازی کمال الطویل^{۲۷} خواند که این ترانه‌ی ملی - میهنی دقیقاً ده سال، یعنی از ۱۹۶۱ تا ۱۹۷۱ (یک سال بعد از مرگ ناگهانی جمال عبدالناصر)، سرود ملی مصر بود و جالب این که این ترانه از ۱۹۶۳ تا ۱۹۸۱ سرود ملی کشور عراق هم شد. بعد از مرگ جمال عبدالناصر، ثوم ترانه‌ای در رثای او خواند با شعری از نزار قبانی^{۲۸} به نام رسالة الی الزعیم^{۲۹}.

حالا در یکی از استودیوهای قاهره، زن داشت آخرین ترانه‌ای را که انتشارش به پس از مرگ او موکول می‌شد با حالی دگرگون می‌خواند و همچنان امیدوار بود به کنسرت‌های تازه. میلی شدید برای اجراهای جدید در جانش شعله می‌کشید و اجازه نمی‌داد به مرگی نزدیک فکر کند. مطمئن بود کنسرت بعدی را با ترانه‌ی اوقاتی بتخلو به‌زودی برگزار خواهد کرد؛ کنسرتی لبریز از جمعیت که مدام «مادر» را صدا می‌زنند و باز ذوق و شوقش تمام مصر را پُر می‌کند. نه مثل آن آخرین کنسرت ۱۹۷۲ برای افسران مصری که در آن سیده

دستمالش را بالا می برد، تکان می داد، می خواند و افسران ارتش در ردیف های اول از جا بلند می شدند، انگاز در مقابل جمال ایستاده باشند، و با شکوه هر چه تمام تر و با دست های کنار شقیقه شان شکل ترین سلام های نظامی جهان را نثارش می کردند.

او از دهه ی ۱۹۲۰ تا پایان زندگی تمام نام ها را کنار زده و عنوانش را برای ابد بر تارک تاریخ موسیقی ثبت کرده و از همین دهه بود که انبان شهرتش روز به روز پُرتر می شد. ام کلثوم صنعت صفحه سازی، فیلم و رادیو را کاملاً تحت سیطره ی نفوذ خود در آورد و در کنار این ها خواندن ترانه های ملی - میهنی بر جنبه های مختلفی از محبوبیتش افزود و البته که رابطه های دوستانه ی بلندمدتش با رهبران کشورهای قدرتمند عربی، خاصه جمال عبدالناصر و روزنامه نگاران شهیر آن دوره و گل مجلس های روشنفکری شدن، را هم باید به این ها اضافه کرد. می گفتند دوستی و نزدیکی ام کلثوم و جمال عبدالناصر تا جایی پیش رفت که تحیه محمد کاظم، همسر ناصر، همیشه و همه جا می گفت: «ام کلثوم بانوی اول مصر است، نه من.»

ستاره ای متولد می شود

ام کلثوم اولین قدم ها برای خواندن را سال ۱۹۱۰ برداشت و واپسین اجرای صحنه ای اش در ۱۹۷۳ اتفاق افتاد؛ ۶۳ سال عمر بر آن حنجره گذشت تا شد مشهورترین خواننده ی جهان عرب در قرن بیستم، با بیش از سیصد اثر.

در این بیش از نیم قرن، چهره ی بسیاری چیزها از سیاست گرفته تا فرهنگ، جامعه، بافت شهری و... در مصر تغییر کرد، اما تصویر و صدای ام کلثوم بر کتیبه ای خدشه ناپذیر، بی هیچ گزندی، باشکوه و استوار بر جا ایستاد. باورنکردنی به نظر می رسد، اما هنوز و همچنان اولین پنجشنبه ی هر ماه، در ساعتی مشخص، رادیو قاهره صدای او را پخش می کند و هنوز که

هنوز است مردم طوری به عشق او خودشان را به رادیو می‌رسانند که انگار برای اولین بار قرار است صدایش را بشنوند. در زمان حیاتش هم وضع همین بود. مردم، حتی آن‌ها که اقبال تماشا و حظ شنیداری‌اش در کنسرت‌های عمومی قاهره را داشتند، باز عطشان شنیدنش از رادیو بودند و این‌که «قاهره زمان پخش برنامه‌ی ام‌کلثوم تبدیل به شهر مُردگان می‌شد» نقلی دور از ذهن نیست. روزگاری پیش از امروزها، بخشی از مصری‌ها به آرزویی عجیب و غریب فکر می‌کردند و دل‌شان غنچ می‌رفت از این فکر که «وای اگر یک روز بتوانیم رادیویی بخریم، آن وقت می‌توانیم ام‌کلثوم را برای ابد داشته باشیم». این سنت همچنان پابرجاست. صدای ام‌کلثوم هیچ‌گاه از فهرست برنامه‌های رادیو حذف نشده و پیوند این دو پیوندی است با ریشه‌ای عمیق در خاک تاریخ.

گوش سپردن به صدای ام‌کلثوم غرق شدن در عصری طولانی به صرف جای و رفاقت بود و مردم مصر همه‌ی این تجربه‌ها را گاه با افسانه‌سازی‌ها و خیال‌پردازی‌ها و گاه با اغراق و شاعرانگی در هم می‌ریختند و با هم از کنسرت‌های پنجشنبه‌ی بانو حرف می‌زدند: «شنیدی رهبر فلان کشور مانور نظامی‌اش را به خاطر هم‌زمانی با پخش کنسرت ام‌کلثوم به تعویق انداخت؟» و آن دیگری می‌گفت: «بله، این ساعت‌ها زندگی در جهان عرب متوقف می‌شود.» آن‌قدر این سایه در زندگی مصری‌ها سنگین شد که روزگاری در برخی نشریات مصر چند منتقد قلم‌های تند زدند که «تأسف‌بار است که در این کشور کسی نمی‌تواند در روزنامه‌ها مطلبی جز رنگ لباس ام‌کلثوم یا ارزش و زیبایی جواهراتش بخواند.»

اما این انتقادهای جسته و گریخته راه به جایی نداشت و مردم هنوز وقتی می‌خواهند از خاطرات آن دوران‌شان بگویند، به جمله‌هایی شبیه این می‌رسند: «آن پنجشنبه‌ها، ما تمام روز در دنیای او زندگی می‌کردیم.»

ام‌کلثوم نه فقط خواننده بود، بلکه تا جایگاه رهبری فرهنگی پیش رفته و این رهبری وظایف و مسئولیت‌هایی جز خوانندگی و اجرای کنسرت به دوشش گذاشته بود: ریاست هفت‌ساله بر اتحادیه‌ی موسیقی دانان عرب و عضویت در کمیته‌ی فرهنگی دولت دو نقشی بود که او باید تا مدت‌ها بر عهده می‌گرفت؛ زنی که روز مرگش «روز سیاه مصر» لقب گرفت و آن‌چنان مراسمی برایش برپا شد که، به گفته‌ی بسیاری، باشکوه‌تر و پُرجمعیت‌تر از مراسم تشییع جنازه‌ی جمال عبدالناصر بود.

داستان داستانِ پیشرفت خواننده‌ای است که آوازش نمونه‌ای از سنت ارزشمند موسیقی جهان عرب است و همه‌ی حرف‌ها درباره‌ی این موسیقی با ام‌کلثوم جمع بسته و ختم می‌شود. تأکید همیشگی او بر پاسداشت ارزش‌های ملی بود و برای رسیدن به این ایده‌آل تمام توانش را برای تشکیل هسته و اساس یک زندگی فرهنگی و اجتماعی در مصر و دیگر کشورهای عربی به کار بست. ام‌کلثوم برای این کار مجهز به ابزاری قوی بود؛ او موسیقی را داشت و با این موسیقی، که از سنت‌های کهن مصر ریشه می‌گرفت، کار خود را پیش می‌برد و سال‌به‌سال چیزی بر آن می‌افزود؛ آن‌قدر که بسیاری از طرف‌داران در توصیف او به یک کلمه بسنده کرده و می‌کنند: «اصیل».

از سوئی، بی‌شک او در قامت یک رهبر، چه رهبر فرهنگی و چه رهبر گروه موسیقی‌اش، چهره‌هایی را دور خود جمع کرد که با خلاقیت‌شان در شعر، موسیقی، آهنگسازی و... توانستند این هدف را پیش ببرند؛ حضور افراد مختلف در این جمع گویای تفکر خلاق او درباره‌ی آینده‌ی موسیقی است. این‌طور بود که ام‌کلثوم توانست فرهنگ شنیدن را همگانی کند. چنین دستاوردی بدون در اختیار داشتن گروهی نخبه حاصل نمی‌شد. وقتی این فرهنگ متولد شد و پیش رفت، آن وقت دیگر جای تعجب نبود که اجراهای طولانی مدت او سوژه‌ی گزارش‌های مطبوعاتی فراوانی شود و طرح این

سؤال که چه طور خواننده‌ای می‌تواند این چنین طولانی مدت مردم را روی صندلی هاشان میخ‌کوب کند. جواب ساده است: «او توانسته بود موسیقی و آواز را به عنوان بسته‌ای فرهنگی به مردم ارائه کند؛ بسته‌ای فرهنگی که در آن، ذهن مخاطب آن چنان تربیت شده بود که می‌دانست کلیت یک اثر موسیقایی ارزش شنیدن دارد و نه صرفاً صدای خواننده.» او با تولید و ارائه‌ی فرهنگ موسیقایی، در کنار شهرت سربه‌فلک کشیده‌اش، توانست گوش و هوش مردم را به موسیقی حساس کند و با او و در ظرف و بستر این شناخت بود که مردم نوازندگان، شاعران، آهنگسازان و... را ارزیابی می‌کردند.

ام‌کلثوم تراز نقد و شناخت مردم از موسیقی و شعر شده بود و البته وطن‌پرستی. همه‌ی این‌ها تجربه‌ی پنجاه‌ساله‌ی ام‌کلثوم از زیستن با موسیقی و مردم بود. اما چه طور می‌شود ام‌کلثوم را تماشا کرد و داستان‌ش را شنید؟ این پنجاه سال چگونه او را به چهارمین هرم مصر تبدیل کرده بود؟ برای پاسخ به این سؤالات باید مثل دفتری زندگی ام‌کلثوم را ورق زد، به آخرش سر زد و مثل حالای ماریت به ابتدای قصه‌ی فاطمه البلتاجی. به تولد دختری در روستای طُمای الزهایره از سنبلاوین، مرکز استان دقهلیه. به روزهای آغازین زندگی سومین فرزند شیخ ابراهیم البلتاجی، زنی که بعدها نگین مصر شد.